

	در شام مهر میشو و اینجا عتاب صبح	
شعر (۱۳)	رویت دال مهله	غزل (۵۲)
<p>بویکه دران غنچه نهان بود سخن شد رنگ گل و نسرين گهرت مایه تن شد رسو باچمن ز کس و آهوی به ختن شد بر کعبه روان جائه حسام کفن شد شوخی است ز بس عکس تو آینه شکن شد هرت به پرستاری حسن تو شمن شد در چاه نهان بیفت از آن چاه ذقن شد بخشید گل پرینبی را که کهن شد زان دم که مرا خانه صیاد وطن شد روزی که محبت بدلم شور فلک شد خونم که وفار نیخته در گردن من شد این غنچه چو بر خویش نخبید چمن شد</p>		<p>از غنچه ترا ای گل نورسته دهن شد ناز کبده می چون تو بخوبان نتوان یافت تا چشم تو بر بزم ناموس بتان گشت تا گوشه ابروی تو شمشیر بر آورد بشکست دل نازکم از جلوه حسنت در بر من بیت نبود برق بدورت بر تشنگی شوق ز لیجاست ترحم میکرد چو آتش بچمن رخت تو آن شوخ مرغ چمنم لیک وطن رفته ز یادم باز خم سرو کار نبوده است نمک را آورد نیازم بسر نازبتان را صد رنگ بهارست و بعیت بدل ^{تنگ}</p>
	داغ غم روی تو نشد از دل واله	

شعر (۱۳)	غزل (۵۳) و ز باغ گل ولاله و نسیم و سمن شد	غزل (۵۳)
<p>کار من از و ساخته بر وجه حسن شد در حلقه آن لبت و لایز مشکین شد در دلمه نگنجد که چسبان جامی سخن شد پیمان شکنی آمد و پیمان شکن شد افسانه فریاد سخنم که کهن شد آئینش جان من گشته بن شد رحم است به میل که هوادار تپن شد آن سینه که از حسرت لبت تو سخن شد عشقی که نه بیدرخ امید ز من شد هر چند که همراه صبا بوسی سمن شد چندانکه ولم غرقه آن چاه ذوقن شد</p>	<p>در کمال شب بزرگ عذار من شد هر گونه شکستم که ز دل عشق بر آئینت لعل تو که در تنگلی وی جامی سخن نیست ای ترک من غریبه در بزم که گویند در کوه کنی طرح نو انداخته شوتم روزیکه تنم گشت عیار ره جانان باشد گل این باغ بکام دل گلچین داغش نبرد منت مرهم ز سیجا شد زان تو حسنی که بکام دل خیرست جان تازه نگردید هوادار رخس را شد شبی های تمناش فسزون تر</p>	<p>غزل (۵۴) و رنگ دکن نیست کبیر خاخره و اله ابریکه از و تازه گلستان سخن شد</p>
شعر (۱۸)	خوش است یار سهیلوی یگرید و خند و ز سینه تا بزداید غبار گرید و خند و	

<p> نذیده شمع و گلی بر مزار گردید و خند و چو آن غریب که دور از دیار گردید و خند سز و برشین رو نم که زار گردید و خند و بران بگیر که بی اختیار گردید و خند و گل و سحاب پی افشار گردید و خند و ولم به نفسی طفل وار گردید و خند و چنان بگیرم و خندم که یار گردید و خند و بگانه نشه چرا میگسار گردید و خند و چه سود از نیکه پی خلد و نار گردید و خند و چه حالت است که بر یک قرار گردید و خند و که در تلافی پروانه زار گردید و خند و بیار یار چو گرد و دو چار گردید و خند و چنین که بشنم و گل در بهار گردید و خند و چه بی شمار بر روز شمار گردید و خند و ترا بدست چو افتد شمار گردید و خند و </p>	<p> برگ من بود آیا که یار گردید و خند و بحال گریه سپردم کسی و نه خنده نمک بگریه نموده است خنده چشم و لبی را باختیار نگریم باختیار نخدم ز روی نسبت چشم ز راه نسبت روت از آن مان که شد آشفته در محبت طفلی ز بحر و وصل سخن چون دو میان من او اگر نه مست لب و چشم ساقی است پیاله چونیت و انغمناهی دست رد دل زاهد کسی کجاست که فهمد زبان شمع و بپرسد بهر پیش نماید زنده شمع شبتان وصال از پس مهران چه بخودی که نیاید اشاره است که بی گریه نیست درین باغ بهرزه آنکه بخندد بدر و آنکه بگیرد ز راه بیم و امید بیکه جا کند بدل او </p>
---	---

بحال شاعر این وزگار گریه و خند و	کجاست گریه چه شد خنده گو که زود بیاید
شعر (۱۱)	غزل (۵۵) بگریه خنده کنندش بجزده گریه کنندش مباد و واله آشفته کار گریه و خند و
<p>ما را هوای قدرت نخل مراد باشد و امن بدست غیرت خاکم مباد باشد عمرش دراز باشد جانشین یار باشد ما را زیاده برون او را بیاد باشد جور یکد آید از وی خوشتر ز او باشد بودن بکام دشمن فکر مراد باشد غم را بگو بد دنیا بکیند شاد باشد من میروم شمارا اگر ایستاد باشد ما را نباتوانی صد اعتماس او باشد گر جائد او نبود بس جای داد باشد</p>	<p>زاهد حدیث طوبی او را بسا باشد بهیبت تو گل من این رسم داد باشد دل در سواد زلفت تسخیر ملک چین کرد آنجا که غیر نبود از خاطرش فراموش حاشاکه داد خواهم از جور آن نکور و شادم بنامرادی کاسوده کرد عالم ما کرده ایم خالی جانشین درون سینه ای رهروان تنگم از کوی نیکنای تاروی گرم دیده است از آفتاب بنم ای ماه حیدر آبا و آه از امید واری</p>
شعر (۱۳)	غزل (۵۶) استاد نظم خسرو شاگرد اوست واله شاگرد رفته رفته خود اوستاد باشد

<p>ز چشم شوخ تو هر گوشه جنک بر خیزد پئی شکار و لم خمینه و آهوی حشمت چکد ز رنگس مست تو کاسه کاسه شراب شکر فشان چو لب لعل تست و شناس نخیزد از دل سخت تو غیر کمن هر چند بود برابر روی تو همچو صبح نخست چگونه سرد ترا همسری کند بخرام اگر نه رنگ رخس دستگیر او باش ز ویم از پی مقصود و در سپنج بهم دمی که پانهد آن شاخ گل به بزم سماع فغان قیس بد نبال محسل لیل بکام اهل فنا نقش نام نشیند</p>	<p>ز طرز یک نکت صده خدنگ بر خیزد چنانکه از پی آهوی ملنگ بر خیزد شکر ز لعل لببت تنگ تنگ بر خیزد ز باغ حسن تو شیرین تر تنگ بر خیزد هزار چشمه شیرین ز سنگ بر خیزد صباحتی که ز حسن فرنگ بر خیزد بگناه جلوه چه از پای لنگ بر خیزد شکسته تو به محشر چه رنگ بر خیزد کنون شتاب بر آید درنگ بر خیزد نوامی ملیل شیدا از چنگ بر خیزد چنان بود که صدای ز رنگ بر خیزد ز خاک من بود آیا که سنگ بر خیزد</p>
<p>غزل (۵۷)</p>	<p>فراخ عیشی و اله باغ و هر پرس بین به غنچه چه از دست تنگ بر خیزد</p>
<p>یا دآن ناله کز گرمی بازار تو بود</p>	<p>همچو بالای تو زین آه رسا کار تو بود</p>

شعر (۲۰)

<p>عیسی خسته دلان نرس بجای تو بود دل که بیمار تو بوده است به بیمار تو بود عیسی اش چاره نفرمود که بیمار تو بود شمع کاشانه ما پر تو رخسار تو بود هر کجا آینه بود پرستار تو بود چشم در پرده ز خود رفته دیدار تو بود گوش ما چشم بان لعل کبریا تو بود گردن دل نجم زلف چو زمار تو بود هم تو خود شاهد و هم عشوه عیار تو بود تا کین کرده دو ابروی کماندار تو بود ناله هم طبل و هم تهمری گلزار تو بود ناله ما سبب گرمی بازار تو بود سر ما و قدم سایه دیوار تو بود بود اگر یوسف مصری که خریدار تو بود صدخم با ده و یک ساغر سرنار تو بود</p>	<p>یا عهد یکم چاره گرمی کار تو بود چونکه بیمار باندازه بسیار آمد بود بیمار دل زار ولی تا دم زلیست و دیده پر دانه مژده بود پر پروانه ساده همچون دل ما بود تراروی نکوی گوش از پرده برون بود بدوق سخت چشم ما گوش بترگان سخنگوی تو داشت دین ما سر بجا مصحف رویت بوده است منخرستی من مهر چشمان تو داشت صیدا افتاده سر تیر دل من بوده است مرغ جانم به فغان بود ز روی و قد تو صحتی بود که همچون گل و طبل به بیمار گرمی دسردی ایام با دست نداشت همه بازار جهان بود پر از سودایت بزم از یک نگه چشم تو بوده است خراب</p>
---	--

<p>همه ز قمار تو آن بود که گفتار تو بود سرد مهری گل آن گرمی بسیار تو بود یار اغیار بتی شد که چو جان یار تو باد</p>	<p>با هوادار تو ای سرو قد غنچه دمان اینک از صحبت ما از ده سرگونی بعد ازین ای دل گزشته خدایار تو باد</p>
<p>شعر (۱۵)</p>	<p>گفتمت عشق نورزی شنیدی واله انچه دیدی ز غم امروز سراوار تو بود</p>
<p>صبح قیامت ز صباحت رسید آئینه رویم بچه صورت رسید فوج دل و دین به شهادت رسید گر چه بسی میوه جنت رسید دل که عدم را بنهایت رسید کار محبت به چه محنت رسید خسته بان کان ملاحظت رسید طفل سرشکم به شفاعت رسید کار بدامان قیامت رسید دست بدندان ندایت رسید</p>	<p>مهر دشی آمد و آفت رسید آمد و حیران جمالش شدم تا صفت خنجر ابرو گذشت یک ز رسید است بسیب تن گم به میانش شده در نیمه راه تا سرگونی ز رسیدم ضعف آه دل ریش من از بخت شور بود دل از حشر غمش در عذاب پاره شد از شوق تو هر دامن در هوس لعل تو آخر مرا</p>

<p>با دهم از رنگ خنایت رسید بسکه دماغ از می خست رسید شهید و شکر قند و حلالت رسید ز آئینه طوطی به بلاغت رسید</p>	<p>خون دل از دست تو شد فتمتم از سر تو رفته غنم بیدلان تا بلیم وصف لبانت گزشت ناطقه را حیرت دل آبروست</p>	
<p>شعر (۱۱)</p>	<p>واللهت افتاد چنانا تو آن کون تو اند بخیا لت رسید</p>	<p>غزل (۵۹)</p>
<p>چون خاطر خود شکسته چند چون وعده تو شکسته چند چون طره تو شکسته چند چون نقش قدم نشسته چند جان خسته و دل شکسته چند یکجا جمع اند رسته چند چون ناله ز خویش بسته چند در راه و فاشسته چند پا در و اما ن شکسته چند</p>	<p>عشاق تو اندخته چند در یاد تو اندخته چند در دام تو اند بسته چند در کوی تو اندخته چند پیمان غمت درست بسته جان و دل و دین و منزل عشق در آتش سوز دل سپندند مگر خاک شوند بر نخیزند دارند بدست دامن دوست</p>	

چون مملکت بفتا کشایند	دل را بقفا نبسته چند
غزل (۶۰)	دیگر بشنوز و اله ای دوست شعر رنگین بسته چند شعر (۹)
<p>داغم ز مره خسته چند مایم ز غمزه خسته چند دارند ز سره چشم مرهم این طرفه که آن نگاه و مرگان چون شانه بزلت یار زید طوطی خط است بر سر عذر مرغان شکسته بال عشق اند مربوط نیستند بابت زر</p>	<p>بازار مر شکسته چند نخبر به جگر شکسته چند زان تیغ نگاه خسته چند یک تیغ خوش است و دستپه چند دل بستگی شکسته چند باسبزان نخسته چند چون رنگ پریده رسته چند ز نار اهل گسته چند</p>
غزل (۶۱)	مایم و سلیم و آله شعر داریم شکسته بسته چند شعر (۲۱)
زلفت آن یار بود سلسله جنیان چندان آهم از جلوه آن سرود و بالاتا که	عشق و در زیم باین حال پریشان چندان شیونم زان لب گلزنک و چندان چندان

سرو از فاخته دامن کشیده است گهی
 دل بجان آمد و در فکر بلاک خویشم
 وقت آن است که جانم بدر آید از تن
 ناله از بستی من و در آرد روزی
 داد از حسرت از دست محبت فریاد
 گل نه آنت که فریاد ترا گوش کند
 دل تنگ آمده از شهر من مجنون را
 روزگار است که ای غم بدلم میاشی
 جامه وزان جهان سخت تنگ آمده اند
 خشک شد چشمه خورشید ز سوز آهیم
 آب شد آسینه از خجالت حیرانی من
 یکدم ای لبر لبی رحم بفریادم رس
 خوردن دل ز جفای تو ستمگر تا کی
 سالها شد که تنهای صالت داریم
 دهن تنگ ترا عاشق نا کام منم

دامن از من کشد آن سرو خرامان تا چند
 عاشقی تا کی و حسرت دارمان تا چند
 خنجره دارم بدل خویش غم جان تا چند
 سر کشد آتش ازین سینه سوزان تا چند
 چند بیاب توان بودن نالان تا چند
 ناله بنیاد کنی طبل نادان تا چند
 همش سینان ز روم سوی بیابان تا چند
 خوش کنی جای رین منزل ویران تا چند
 ای جنون پاره کنم از تو گریبان تا چند
 تر بودم از دیده گریان تا چند
 باشم ای سنگدل از روی تو حیران تا چند
 تا کجا ریخ و الم ناله و افغان تا چند
 بودن از دست تو انگشت بدان تا چند
 آخر ای ماه بگو کاین شب پیمان تا چند
 راز این قصه بماند ز تو پنهان تا چند

<p>بگرم از غمت ای کان ملامت پیش است بوسه چند ز لعل تو بهای دل ماست ایکه چشم ز نگاهت همه دم گریان است</p>	<p>نکم بر جگر آید ز تو هر آن تا چست میکنی قیمت این جنس تو ای جان تا چند لب زخم بود از تیغ تو خندان تا چند</p>	
<p>غزل (۶۲)</p>	<p>ای دلم و اله سن تو چه سعدی خسر تو زمان فارغ و ما از تو پریشان تا چند</p>	<p>شعر (۱۲)</p>
<p>باز ای که دل از غم حیران گله دارد چشم به تمنای تو چون دید و تصویر خوابی است وجود من و دور از سر زلفت آن ز گس عیار ندانم چه فسون کرد آن عاشق دیرینه که خوابان صال است زان سان نشکستی که توان بست و گریبان تا چند با با و می دل سعی توان کرد از ناز بر افشاند و چنین در بدرم کرد گر سوزن عیسی است و گریشته تدبیر بر خیز ز بالین من خسته مسیحا</p>	<p>ای شمع کجایی که شبستان گله دارد عمر سیت که از بستن مژگان گله دارد تعبیر ازین خواب پریشان گله دارد بیا ز نگاهش ز طیبیان گله دارد از عهد تو ای زود پشیمان گله دارد ای سنگدل از دست تو پیمان گله دارد تعبیر ازین منزل ویران گله دارد گر و من از ان گوشه و امان گله دارد از بنجیه این چاک گریبان گله دارد در دست محبت که ز در مان گله دارد</p>	

آن دلشده کز دوری جانان گله دارد	کز دیک ترست اینک بجان دست فشان
شعر (۱۱)	غزل (۶۳) وقت هست بیانی که دل واله مهجور دارد گله از چهره فراوان گله دارد
دیوانه تو گویی که ز طفلان گله دارد نا دیده رخت بر سر مرغان گله دارد آدم بود آن کس که ز شیطان گله دارد گفتیم سپاسی که به پنهان گله دارد از دوریت ای مهر درخشان گله دارد از کورئی این سرمه فروشان گله دارد هی بی کف پای تو ز مرغان گله دارد گردیست کز افشاندن دامان گله دارد مفتون نگاهت ز غزالان گله دارد هر جانکی هست و نمکدان گله دارد	از جوش سرشکم دل نالان گله دارد صد دیده به چشم زدن اشک کشوده است دارم گله از جور رقیب و عجبی نیست کو چکدی آن هن تنگ فزون باد روز سیه من که بزنگ شب یلداست تا چشم تو ام کس نرسانید و بخارم در راه تو چون دیده توان فرس نمودن رفتی و جدا از تو تن خاک نشینم ای چشم تو یک گردش صد حلقه آهو از خوردن و بستن یاران زمانه
شعر (۱۲)	غزل (۶۴) تا واله تو پای بزغیر شکسته صحرا ز تهی دستی دامان گله دارد

<p>پهلو چو دل از دوری پیمان گله دارد صدیوسف ازین گوشه زندان گله دارد مجنون تو کیسر زغزالان گله دارد هم شبنم و هم گل به گلستان گله دارد از روی تو ام دیده و مرگان گله دارد از خار رهت گوشه دامان گله دارد این مرحله از خون شهیدان گله دارد تا حشر دلم زان لب خندان گله دارد کاین کهنه سر امیست ز طوفان گله دارد از گردش آن زنگس قمان گله دارد از بسکه نمک ریخت نمکدان گله دارد</p>	<p>تنهانه دل از تیر تو ای جان گله دارد تا یا درخت جلوه فروز دل تنگ است تا از نظرش چشم سیاه تو رمیده است باروی عرق کرده خرامان بچمن است با جوهر آئینه برابر نگر نیست از بسکه چو مرگان تبان بر سر ناز است گل شد سر کوی تو ز خونریزی عشاق از خنده نیفشاند گلی بر سر خاکم دارد اگر م دل گله از دیده عجب نیست گرد و رفلک هست و گرد و زمانه از رده شد از زخم دل من لب جانان</p>	
<p>شعر (۲۲)</p>	<p>زان روی نکوشکوه ندارد دل و آله مومن نبود آنکه ز سر آن گله دارد</p>	<p>غزل (۶۵)</p>
<p>ناله یک سلسله وار نفسم میگرد زخم دل رنج به خار نفسم میگرد</p>	<p>سر زلف که دو چار نفسم میگرد شوق مرگان که یار نفسم میگرد</p>	

یا در ویت چو بهار نفسم میگردد
 جان من محبت تو بار نفسم میگردد
 برق آسای بر د شوق تو از دلسوزی
 سوزش دل چه دهم عرض برمت چو سینه
 بتو ای جان چه قدر تنگ بود هستی من
 بکسی بین که درین بحر فنا همچو جناب
 در غم آسینه رویان پی دل داری من
 آینه سخن چمن میشود از روی گل
 میرسد جان طلب آخر هوایش که دلم
 یاد این تنگ قبا یان چو بخاطر گذرد
 بسکه با تنگدلی غنچه صفت ساخته ام
 بسکه بگذاخت دلم روی عرق زیر کسی
 چون پریشان نشود دل بخیا ل زلفش
 پوسته تا لبم از عارض دلبر پسند
 زلف چچان که امشب بخیا لم بگذشت

بوی گل آسینه دار نفسم میگردد
 دم زدن بتو شمار نفسم میگردد
 سوختن با ست که یار نفسم میگردد
 سینه مجر ز شرار نفسم میگردد
 رفق حیر تو عار نفسم میگردد
 حیرتم آسینه دار نفسم میگردد
 هر دم آسینه دو چار نفسم میگردد
 نغمه پر داز هزار نفسم میگردد
 هدم تپ ز بخار نفسم میگردد
 جیب دل پاره به تار نفسم میگردد
 سینه تنگ فکار نفسم میگردد
 سینه یک آبله زار نفسم میگردد
 مار در را بگذار نفسم میگردد
 پر ز گل جیب و کنار نفسم میگردد
 دل من کشته مار نفسم میگردد

شکوه از زلف گره گیر تو کوتاه کنم بهر تسکین دلم ناله نفس می سوزد شور محشر بشتابد به جلو داری او چون سحر دم زدیم جلوه دیگر دارد	ناله ام عقده بکار نفسم میگردد بیقراری بخت را نفسم میگردد ناله وقتیکه سوار نفسم میگردد مهر روشن ز غبار نفسم میگردد	
غزل (۶۲)	یاد رخسار که دارد دل گرم واله شعله طور شکار نفسم میگردد	شعر (۷)
به فکر خط تو تاب رستم نخواهد ماند به چین و شام براحت دلم نخواهد ماند چو مست آن لب میگون شدم یقینم شد دلی که خسته ابروی ترک خور نیست خطت بر آمد و رنگ رخت پرید کهن ز اشک و آه مشو دست اگر شهری طلبی	زر عشه در کف مانی قلم نخواهد ماند بغیر کاکل ریج و خم نخواهد ماند دله فسرده کهنج عدم نخواهد ماند دمی بریده ز تیغ دو دم نخواهد ماند کبوتری بدرت یک قلم نخواهد ماند شهری بغیر سپاه و علم نخواهد ماند	
غزل (۶۳)	نم سرشک چو گوهر ز کف ده واله که ابروی تو بچشمم نخواهد ماند	شعر (۸)
دلم از آه خود بر باد باشد	ز دست ناله در شراب باشد	

خراب آبا و دل آبا و باشد
 دل ننگین ما را در طپیدن
 شود از عشق آن سیمین بدن مجوم
 بچشم کم بین کاین طفل اشکم
 نمودی و عده و کردی فراموش
 اگر دل می بری گواشی لب بر یاد
 بجای چشم قتان عین عدل است
 هپی سروی که دل را کرد پابند
 نباشد قسمت او جنت وصل
 که از محل نشینان دل ربودش
 که یارب در جهان کرد این دعا را
 مناصید دل را غیر ازین نیست
 غریب کومی او را خوردن دل
 دل دهنسته ابروی قاتل
 به فردستی و مخوری دل

خداوند اول غم شاد باشد
 صدای مای مباد کباد باشد
 اگر دل بقیه نولا و باشد
 بفن عاشقی استاد باشد
 فراموش تو ما را یاد باشد
 وگرددش و بی امداد باشد
 امید داد از و بیداد باشد
 الهی از خندان آزاد باشد
 رقیب یار اگر شاد باشد
 جرس پیوسته در فریاد باشد
 که خاک عاشقان بر باد باشد
 که روزی چند با صیاد باشد
 برای راه الفت زاد باشد
 فدای خنجر جلا و باشد
 ز چشم مست ساقی صاد باشد

ز دستش تیشه فرها و باشد	چه سنگ آمد دل شیرین که نالان	
شعر (۱۳)	پسند خاطر و اله بسالم زمین شعله نو ایجا و باشد	غزل (۶۸)
<p>بخت فیروز که آن گوی گریبان دارد غنیچه را بسکه لب یار شیمان دارد آتش در دل دهم دیده گریبان دارد جگر چاک بهار لب خندان دارد چرخ در کاسه خود اشک میماند هر که زخمی بدل از غمزه فتان دارد آنکه جانبا ز بود الفت جانان دارد دهن تنگ بتان طرفه نکلان دارد هر که امست سری خواش سامان دارد که ز روی خوش او دست به قرآن دارد انجش در نظرم صورت دندان دارد بسکه رخسار تو اش بخود و حیران دارد</p>	<p>روشن است اینکه کجا نجم در خشان دارد خون دل میخورد و سر گریبان دارد هر که وارد سز نظاره خورشید رخان دیده ام خنده گل بی جگر چاک نبود ای لب تشنه از جرعه آبی مطلب اجر صد گنج شهیدان بدل او بخشند ای هو سمن اگر عشق تو زری چه عیب بر دل ریش نکل باشد و خالی نشود خواهم از بخت سرم خاک ره دست شود هندوی لاف سیه روز و پریشان باشد فلک از بسکه کین من خونین جگر است مهر آینه به پیش نفس صبح نهد</p>	

شعر (۱۵)	نکندرم دل نالان ز حسینان واله بیل نغمه سرا شوق گلستان دارد	غزل (۶۹)
<p>منت عمر گرانمایه چه مقدار کشد عاشق از جان خودش منت بسیار کشد عمر با سر ز کفم نافه تا تار کشد طوق در گردن هر گوهر شهوا کشد روز و شب سر گل خورشید ز هر خار کشد ذوق فریاد مرا سوی چمن زار کشد آنچه از یک نگهی طالب دیدار کشد جان من زیر فلک منت پر کار کشد اشک خون در مرده صورت یوار کشد نور ایمان سر از این رشته ز تار کشد لبک خند و چوسری جانب کهسار کشد پر دغل جنس و فاپیش تو خردار کشد مست چشم تو کجا ساغر سرشار کشد</p>	<p>هر که یکبار بر قامت آن یار کشد تیغ بیداد چو جانان ستمگار کشد گر شبی دست من از زلف تو یک تار کشد خم زلفی ز بنا گوش خود اربار کشد گر یکی پرده ز رخ یار بگذار کشد میر و مزان که شوم مردم مرغان چمن یا دل سوخته ام یا دل موسی داند گرد دل گشتم آموخت درین مرکز خاک لطف تر دوستی نقاش سپر انازم و ده که چون شمع بسوز غم عشقت مارا بسکه بنید بطرب کو کهن و شیرین را سر سبز هیچ میرزا آمده هر چند رقیب غمزه ات میکند بافسدش ره دل دوا</p>	

کس چسبان مهره بجز آنست ز سر مار کشد	کوفسونی که کشم از سر زلفت دل را
شعر (۱۴)	غزل (۷۰) هر که بر جاده حق پای فشار دو واله بهمچو منصور زماش بسروار کشد
<p>باغبان خون گل از نیشتر خار کشد در خوراوست گرازا آبله با خار کشد گل ز گلزار سری جانب بازار کشد فی بگلگشت و تماشای برو بار کشد دل من بسکه بران ترک کماندار کشد از چه روانینه با کلفت ز نهار کشد که دلم ریخ پرستاری بیار کشد که دلش راهوس دولت بیدار کشد کو مصور که چنین ساده پر کار کشد خامد اش تا خم آن طره طرار کشد تا بجام دل من خنجر خمدار کشد ابرو باران طلبد آنکه می خار کشد</p>	<p>گلر خم تا بچمن پرده ز رخسار کشد رهروی کوب برشس خار زرقار کشد گو غم دست تپی بلسل نادار کشد در فرا قش نه دلم جانب گلزار کشد وه که زه سان کشم درک پی جگر ده است سبزه خط بر اشید ز عارض خوبان بنده چشم تو ام بود چنین قسمت من هوشمندی که جهان عالم خوابی واند نقش بی ساخته آمد رخس از خامه غیب موقلم در کف مانی شده ز نخبیر گران یا دابروی تو ام داد هلال از سر مهر طالب گریه بود هر که خورد خون جگر</p>

تیغ خورشید بیک جمله ز هم پاشد صبح	گو فلک ز انجم شب لشکر برار کشد
غزل (۱۷)	والهیا مان بخدا بنده عشقتش باشی گو دل و دین هم آن دلبر عیار کشد
شعر (۱۸)	<p>شوری بجهان آن لب همچون شکر افتاد از پای در افکنده آن لب لفت و تایم تا دید بی پای تو سرخسیر فتاده ابروی تو یعنی ست که از ذوق فگارش ترسم بگدازد لب شیرین ز شرابش ره یافته در وی ز نزاکت میانش افسانه آن قامت رعنا ز درازی بیدار شب وصل شد آن گل ز فغانش با کنج قفس فانه صیاد قرین است گو آنکه بی پایان بسرد راه و تمنا آن عقده که بود از خط تقدیر بکارم شد محض قلم بر قلم از بازوی قاتل</p> <p>زان سان که نمک انگلی بر جگر افتاد افتاد گیم بین که بوضع دیگر افتاد آهیم ز سر شخبند بی پای اثر افتاد دارد خبر آن سینه که اورا سپر افتاد افت بود آبی که تیرین شکر افتاد از پیچ خود این عقد و موی کمر افتاد در حشر ننگنجد و بحشر دیگر افتاد این بنظلمه برگردن مرغ سحر افتاد رحم است بان مرغ که بی بال و پر افتاد صد خضر درین بادیه از راه بر افتاد شد آبله و در قدم نامه بر افتاد یعنی که قلم در دم شمشیر در افتاد</p>

بیماری من صحت جاوید هوس داشت کم فرصتی عیش در آمد بخیالم شوری دیگر افتاد بخلق از دل شرم از نقد ولم نام ترا قدر فزون شد کار من در باخته از کار گذشته است	عیسی مرا بر سر بالین گذر افتاد در جان من سوخته خرم شرف افتاد یعنی که نمک را نمکی بر جگر افتاد نامی شود آن سکه که را پیش بزر افتاد ز اندم که غم پیر تو ام کار گر افتاد
--	---

غزل (۷۲)	ای مردک دیده چه حال است که واله زان روز که منظور تو شد از نظر افتاد	شعر (۲۷)
----------	--	----------

جان از غم عشق زارم آمد دل بوسه طلب زیارم آمد شمعنی که سر مزارم آمد داغش شمع مزارم آمد جز درد که دوستدارم آمد جان با فدای آنکه داش هر غم که فسر و آمد از خرخ هر لاله که سرشید زین باغ	زین غم دل هم فگارم آمد لب نیز امید وارم آمد گریان بر حال زارم آمد ز شمع که یار غارم آمد غم بود که غمگسارم آمد مرهم بدل فگارم آمد بر خاطر سوگوارم آمد محو دل و افکارم آمد
---	---

گل‌هی نه پسند طبع آن گل
 ای رشک گل از محبت تو
 در باغ جهان برنگ نگرس
 آن سوخته ام که سوز مهرش
 شوق چشمان و لغزشش
 چشمش را مگشت هرگز
 مردم بینند کز دو چشم
 خوش بود ز لطف زندگانی
 در کوچ یار بعد مردن
 گردیکه زر بگذار او خاست
 اختر در حبه می شمارم
 آمد آن شاخ گل به بزم
 بودم بیتاب از جدائی
 رحمتش آمد به بے خودیم
 چون نقد و لم بجا بماند

یک ناله از هزارم آمد
 در سینه چه خار خارم آمد
 چشم از پی انتظارم آمد
 بی ساخته سازگارم آمد
 هر جا که شدم دو چارم آمد
 با این آهوی چارم آمد
 در یا اندک کنارم آمد
 مرگ که یحیر یارم آمد
 بر دوش صبا غبارم آمد
 در دیده انتظارم آمد
 هر شب روز شمارم آمد
 نخل عشرت ببارم آمد
 آمد یار و دستارم آمد
 از خود رفتن بکارم آمد
 با وز حسن بکارم آمد

<p>با تو سن شہسوارم آمد منظور کسی غبارم آمد بے کار یہاں بکارم آمد</p>	<p>غم گذران ہمہ ناسنے در پردہ سہمہ آخر کار بے شغلی شد بعشق رہبر</p>	
<p>شعر (۲۰)</p>	<p>والہ چون من کجاست والہ کے یار کسی چو یارم آمد</p>	<p>غزل (۷۳)</p>
<p>زہی بار گریبان تو باشد چو گو یار گریبان تو باشد سزاوار گریبان تو باشد دلہ زار گریبان تو باشد بمقدار گریبان تو باشد بہر تار گریبان تو باشد پرستار گریبان تو باشد بسی عار گریبان تو باشد ہمین کار گریبان تو باشد ببازار گریبان تو باشد</p>	<p>زہ اریار گریبان تو باشد ندول بار گریبان تو باشد دلہم کان شکل گو آمد تو گوئی در آزارست از بار گریبان دلہم شتاق سپان احتلاطے بسی بارشتہ جان ربط چپان رگ جان در بر این جامہ زیبان گریبان ناز چاک آسودہ بودن رساندن چاک دلہا تا بدامان مناع چاک جیب صبر ارزان</p>	

<p>ز آثار گریبان تو باشد بانوار گریبان تو باشد دل افکار گریبان تو باشد بزهار گریبان تو باشد ز پیکار گریبان تو باشد به بیار گریبان تو باشد همان خار گریبان تو باشد مگر بار گریبان تو باشد بگلزار گریبان تو باشد</p>	<p>گریبان چاک صبح قیامت بلال عید پیداور شب وصل سراپا صرف ناخن شده نو زه قوس کمانداران سرکش پر دم خون گزشتن از سرتیغ شفا کردن نهادن بر سرتیغ رگ گل را کنند از صرف بنجیه بهار از پرده گل سپهر آرد پی صبح بهاران رنگ بستی</p>	
<p>شعر (۶)</p>	<p>نسیم آسانگاه و اله اس گل هو وار گریبان تو باشد</p>	<p>غزل (۷۴)</p>
<p>وامن از خلق چیده می باید دل ز مردم رمیده می باید رنگ روشنی پریده می باید گرد ماغت رسیده می باید</p>	<p>پا ز صحبت کشیده می باید به غم چشم آهوانه یار هر که شد عاشق پریر و یان اگر مجوشی بدست ز زکن</p>	

خط سبزش و میدہ می باید	سبزہ بر طرف باغ می زبید
شعر (۱۳)	والله ما یجوز کل فیضی بہار حبیب صد جا در یدہ سے باید
<p>این مرض را چہ دوا باید کرد ترک من ترک جنبا باید کرد ترک این زرق و ریا باید کرد ترک این چون و چسپرا باید کرد دل نالان چو ورا باید کرد مژہ را دست دعا باید کرد خاک برفسرق صبا باید کرد شکوہ از دوست چہا باید کرد سرخس از تیغ جدا باید کرد بہر دشنام دعا باید کرد دعوی خون زحنا باید کرد سرب پای تو خدا باید کرد</p>	<p>چارہ عشق چھپا باید کرد رسم براہل وفا باید کرد صنید خو بان ز صفا باید کرد تابع حکم قضا باید بود ہمہ قافلہ اشک روان کے در آید رخس آسان نبطہ گردیے از کوچہ دلبر زساند بی سبب دشمن جان شد مارا گرفتہ ہبہر بدست اسی یاران زان دہن تلخ ز شیرین خوشتر عاشقان کشتہ جو را دیند پایت اسی گل چہ نزاکت دارو</p>